

جز شهربانو، که دختر چندین هزار ساله کوبر است، و هومن که می تواند هر کسی بوده باشد، بقیه آدم های این داستان همه ساخته و پرداخته ذهن خیال پرداز این قصه گوی قاصرند. آنچه را که می خوانید باور نکنید.

يك

از بیرجند به طرف خوسف که می روی، بین راه، حدود ده کیلومتر خارج از بیرجند، دست چپ جاده آسفالته، باریکه راهی ست که تو را از طریق بند فائزه خانم و کلاته خر دزد به کلاته ساق پیچوک میرساند. ساق پیچوک واهه سرسبزی ست در میان کوه ها و تپه های کویری، در جنوب چشمه ساری به نام کال جنگال. می گویند این واهه از این جهت که علف ها و پیچک های وحشی آن تا ساق پا بالا می آید، ساق پیچوک نامیده شده است.

ساق پیچوک را حاجی ملا یوسف آباد کرده است. اینکه ملا یوسف از کجا به بیرجند آمد و چرا بیرجند را برای زندگی انتخاب کرد بر ما روشن نیست. همین قدر می دانیم که وی قبل از متوطن شدن در ساق پیچوک در کار تجارت بود؛ زعفران و چای و ادویه از سیستان و بلوچستان و بیرجند به مشهد و شمال تر به عشق آباد و تاشکند و دوشنبه می برد، و منسوجات و سایر ملزومات زندگی به این طرف می آورد و می فروخت.

ملا یوسف از خوسف دختری را به زنی گرفته بود از خانواده حاجی زرکچی که مردی متمکن و خوشنام بود. و در همان خوسف خانه ای خریده بود و روزگار خوبی داشت. نمی دانم چطور شد که حاجی ملا یوسف تصمیم گرفت تجارت را رها کند و به زراعت بپردازد. بعضی ها می گویند بعد از انقلاب هزار و نهصد و پنج روسیه، اجناس و کالا هایش را در آنطرف مرز به تاراج بردند و برای حاجی ملا یوسف مال باخته جز توطن در ساق پیچوک چاره ای نماند.

روایت دیگر این است که حاجی ملا یوسف تازه از سفر دوشنبه با صندوقچه ای پر از منات روسی حاصل از فروش کالا هایش بازگشته بود که دولت جدیدالتاسیس روسیه منات را منسوخ اعلام کرد و به دارندگان آن برای تعویض اسکناس هایشان با پول رایج جدید دو ماه مهلت داد. ملا یوسف که تازه به آغوش زن و فرزندانش باز گشته بود پس از شنیدن این خبر با بی اعتنائی گفته بود که مگر می شود که منات بی اعتبار شود، و در مدت مقرر برای تعویض اسکناس هایش به دوشنبه باز نگشته بود. و البته وقتی باز گشته بود که کار از کار گذشته بود. این شد که ملا یوسف ماند و يك صندوقچه پر از منات های باطل شده، و هنوز هم که هنوز است این منات ها را نزد برخی از بازماندگان وی می توان یافت. در هر حال حاجی ملا یوسف ورشکسته خانه خوسف را فروخت و در ساق پیچوک به کار زراعت پرداخت.

زمین های دو سوی دره را تا کمر کش تپه ها، تا آنجا که می شد، پله پله صاف کرد. برای هر پله با پرچین سنگی دیواره ای عمودی بنا کرد تا از ریزش خاک صاف شده کورت بالایی بر پله زیرین جلوگیری شود. در زمین مسطح شده بالای این پرچین ها درختان عناب، زرشک، گردو، پسته، انجیر، و انار غرض کرد. قسمت میانی دره، یعنی

زمین های مابین دو تپه را، با درختان مو به تاکستان تبدیل کرد. و زمین های پست ترین قسمت واهه را به گندم و زعفران و سیفی اختصاص داد.

ملا یوسف کشت و زرعش را از سه رشته قنات کوتاهی که در بالا دست *ساق پیچوک* احداث کرده بود مشروب می کرد. آب این قنات ها در حوضی ذخیره می شد و به وقتش درختان و مزرعه را مشروب می ساخت.

خانه اش را ملا یوسف از خشت خام و گاه گل در حاشیه جنوب غربی واهه، در دامنه مشرف بر تاکستان و کرت های سیفی و در بالا دست زمین های گندم و زعفران بنا کرد. این خانه متشکل بود از یک اتاق برای زندگی و خورد و خواب، و روبروی این اتاق، آن طرف فضای مسطحی که حکم حیاط را داشت، دو اتاق دیگر: یکی مطبخ، که تنوری در یک کنج داشت، و آن دیگری انبار. مبال در گوشه جنوبی حیاط قرار داشت.

نزدیک ترین آبادی ها به کلاته *ساق پیچوک* از یک سو کلاته خر دزد، و از سوی دیگر کلاته *بنه ای* و روستای نسبتاً پر جمعیت *زمان آباد* بود. کارگرانی که در کار زرع *حاجی ملا یوسف* را یاری می دادند هر روز صبح از طریق کلاته *بنه ای* از *زمان آباد* به *ساق پیچوک* می آمدند، و شب هنگام *حاجی ملا یوسف* را با زن و دو پسرش تنها می گذاشتند و با اجرت کار روزانه و پشته ای از علف های آبدار برای گوسفندانشان به *زمان آباد* باز می گشتند.

و *حاجی ملا یوسف* بدینسان روزگار می گذرانید. در هنگام فوت *ملا یوسف*، پسر بزرگتر، یعنی *محمد علی*، بیست و دو سال داشت. زن برده و در کنار مبال اتاق خشت و گلی دیگری ساخته بود و با همسرش در آن زندگی می کرد. *غلامعلی*، پسر کوچکتر، بیست ساله بود و عاشق بود، عاشق دختر دایی اش *حسنیه* که دختری بود سبزه روی و نمکین. و وقتی *حسنیه* را به پسر عمویش شوهر دادند، *غلامعلی* سر به کوه گذاشت. و در یک روز گرم که باد های کوبری خاشاک و غبار را از این سو به آن سو می وزاند، نشئه از حشیش فراوان، گودال آب چشمه *سار کال* را استخری عمیق پنداشت و از فراز پرتگاه در آن شیرجه رفت. خدایش بیامرزاد.

ملا یوسف چون دختر نداشت، *حسنیه* را همچون فرزند دختری دوست می داشت، و از بذل هیچ محبتی در حق وی دریغ نمی کرد، کما اینکه پیش از فوت، دو سهم از *ساق پیچوک* را به *حسنیه* بخشید. *محمد علی*، اما، پس از فوت *ملا یوسف*، سهم خود از *ساق پیچوک* را فروخت و در *خوسف* خانه ای بزرگ خرید. سهم *محمدعلی* را رفیعی ها خریدند. و با فوت *حاجی علی رفیعی*، بزرگ خانواده *رفیعی* ها، که تا زنده بود از *ساق پیچوک* هیچ کم نمی گذاشت، ورثه وی که هر کدام به مشغله ای سرگرم بود، از زراعت و کشت و کار در *ساق پیچوک* غافل ماندند، و *ساق پیچوک* در پایین دست *کال جنگال*، و در زیر نگاه *قلعه رستم*، که می گویند زمانی پناهگاه *اسماعیلیان* بوده است، و پایین تر از *نقش شیر*، که گویا از زمان اشکانیان باقی مانده است، به دست *ویرانگر باد* و *باران و برف کوبری* رها شد. و بدینسان به مدت پنجاه سال چراگاه گوسفندان *زمان آباد* و *خر دزد* بود. تا اینکه در سال ۱۳۶۶ پسر دوم *محمدعلی*، یعنی *محمدکریم*، در *بحوجه* جنگ ایران و عراق، که تهران هر روز و هر شب آماج بمب ها و موشک های عراقی ها قرار می گرفت، خسته از این بمباران ها و به بهانه فرار از تهران، و در حقیقت به انگیزه فرار از جهنمی که برای خود ساخته بود، *ساق پیچوک* را به مبلغ چهارصد هزار تومان از بازماندگان *رفیعی* ها باز پس خرید. *محمدکریم* پسر دوم از سه پسر *محمدعلی* بود؛ اولی *محمدحسین* بود، دومی همین *محمدکریم*، و سومی *محمدمسعود*.

دو

راه خاكي بيرچند به خوسف را سيل آن سال در بسياري از قسمت ها خراب کرده بود. بهار سال ۱۳۰۱ بود. آن سال بر عكس سال پيش که خشکسالي بود، باران فراواني باریده و طبيعت از زراعتي پر حاصل نوید مي داد. محمدعلي، اما، ديگر در کار زراعت نبود. او سهمش را از *ساق بيچوک* به رفيعي ها فروخته بود، و حالا مکتب داري مي کرد. درس مي داد. اهالي خوسف او را *ميرزا محمدعلي صدا مي کردند*. حاجي ملايوسف اصرار داشت که فرزنداناش با سواد باشند. اين بود که هر دو پسر را - محمدعلي و غلامعلي را - نزد *کاظم ملاباشي* به مکتب فرستاده بود.

در آن روز آفتابي نيمه اردیبهشت، که هنوز گرما از راه نرسیده بود و هنوز نسيم خنکاي دلپذير بهاره را با خود به همراه داشت، *ميرزا* پيژامه به پا و عرقگير به تن و عباي کشمير بر دوش در کنار حوض حياط خانه اش در خوسف ايستاده و بي صبرانه چشم بر در چوبي دو لت کوتاه حياط دوخته بود. پسر دو ساله اش، *محمدحسين*، کنار پاي پدر، روي سنگفرش حياط که هنوز از نم باران ديشب خيس بود، با چند تکه چوب بازي مي کرد.

حياط چهارگوشي بود با حوضي مربع شکل در ميان. هر ضلع حوض تقريبا پانزده وجب طول داشت، و ارتفاع ليه آن از سنگفرش حياط تقريبا دو وجب بود. دور تا دور حوض را پاشويه باريكي احاطه کرده بود. *ميرزا* داده بود آب حوض را کشيده و خوب از خاکشير زمستاني پاک کرده بودند. ماهي قرمز هاي سفره هفت سين را در حوض انداخته بودند، و حالا در آب زلال مي شد آنها را ببيني. *محمدحسين* از چوب ها که حوصله اش سر مي رفت، دست هاي کوچولو و تپلي اش را در آب فرو مي برد و مي خواست ماهي ها را بگيرد. *ميرزا* همانطور که با نگراني در چوبي حياط را مي پاييد، گاه تشری هم به *محمدحسين* مي زد که، "پسر خودت را خيس نکن. مادر بدبختت که دارد درد مي کشد. اين قابله هم معلوم نيست کي مي خواهد بيايد! کي مي خواهد لباس تو را عوض کند؟"

در چوبي دو لنگه کوتاه با دو پله از کوچه به رواق مسقفي باز مي شد که پس از چهار پنج قدم به حياط مي رسيد. به داخل رواق که مي آمدی، دست راست، در چوبي مستراح واقع بود، و بوي تند پيشاب اولين مستقبل وارد شونده بود. غير از مستراح که درش به داخل رواق باز مي شد، انباري و مطبخ هم در اين ضلع حياط قرار داشت. و در وسط حياط حوضي چهارگوش، و در چهار گوشه آن، چهار باغچه مربع، و در اطراف باغچه ها، راه هاي سنگفرش. در باغچه ها، گل هاي محمدي، و در يکي از آن ها، يك گردوي کهنسال با شاخ و برگ تازه و شاداب بهاره.

از رواق که بيرون مي آمدی و راه سنگفرش ميان دو باغچه را که حدودا هشت قدم بود مي پيمودي، به لب حوض مي رسيدي. بعد دور حوض مي چرخيدي و باز حدود هشت قدم مي رفتي و مي رسيدي به پله هاي جلوي ساختمان. چهار پله نسبتا عريض تو را به داخل بهارخواب ساختمان مي برد. روبروي پله ها، در انتهاي بهارخواب، يك راهرو قرار داشت، و در دو طرف راهرو چهار اتاق. پنجره هاي دو اتاق جلوبي به بهارخواب باز مي شد، اتاق هاي پشتي با ارسني هاي بلندي به مهتابي پشت ساختمان راه داشتند، که آن نیز با چهار پله به حياط خلوت پشت ساختمان مي رفت.

در انتهای حیات خلوت دري بود که به طویله باز مي شد. و بعد از طویله، محوطه محصور دیگری که محل نگهداري گاو ها - دو گاو ماده - در بهار و تابستان بود.

در يکي از اتاق هاي پشتي، در زیر کرسی، که خاطره زمستان را گرم در خود نگاه داشته بود و هنوز شب ها مجبور بودند منقل زیرش را روشن کنند، شکوه، همسر ميرزا، از درد به خود مي پیچید. بي بي خانم، مادر شکوه، و شوکت، خواهر کوچکترش، در کنارش بودند و دلداريش مي دادند. شکم دومش بود. در این زمان، ميرزا بیست و پنج سال داشت و شکوه نوزده ساله بود. ميرزا نگران بود و با اینکه در میان خویشان به خونسردی و لاقیدی و تنبلی و تن آسایي معروف بود، داشت حوصله اش را از دست مي داد، يك بار که محمدحسین باز به هوای ماهي ها دستش را در آب حوض کرده بود، با عصبانیت پشت يقه اش را گرفت، از کنار حوض بلندش کرد، و محکم او را بر روی سنگفرش نشانند، و با تغییر گفت:

- تو نمي خواهی آدم بشوی، پسر؟ مي افتي توي حوض خفه مي شوي! حالا لباست به درك!

و بعد ونگ ونگ ونگ محمدحسین بلند شد، و متعاقب آن صدای مادرش، شکوه خانم، که در میان درد زایمان ناله کنان مي گفت:

- ولس کن بچه را، آقا ميرزا! کاریش نداشته باش، طفل بي گناه را!

شوکت دوان دوان به حیات آمد، و در حالی که محمدحسین را دلداري مي داد گفت:

- آقا ميرزا، خودتان را عصباني نکنید. مرضیه خانم، دیگر هر جا باشد، همین حالا ها پیدایش مي شود. دیشب رفته بود بیرجند. زانو داشت. اقبال گاریچی صبح کله سحر رفته دنبالش.



از بیرجند تا خوسف حدودا هشت فرسخ راه بود. آن روزها با گاری و الاغ این راه را شش ساعته مي آمدند. حالا که بعضي از قسمت هاي راه را هم سیل برده بود، خیلی جا ها مرضیه خانم مجبور بود از گاری پیاده شود تا اقبال بتواند آن را از میان سنگلاخ به جا مانده از سیل و گل و لای انبوه بهاره راحت تر به جلو براند.

مرضیه خانم زنی بود چهل و پنج ساله، و چون معروف بود که دستش خوب است، اغلب خانواده هاي خوسف و بیرجند که دستشان به دهانشان مي رسید، از او برای به دنیا آوردن بچه هاشان دعوت مي کردند. تا آن روز نشده بود که سر زائویی حاضر شود و زانو یا بچه سر را از دست برود. این بود که ميرزا رضایت نمي داد هیچ قابله دیگری غیر از مرضیه خانم بچه اش را به دنیا بیاورد، و الا در خوسف قابله دیگری هم

بود. میرزا داشت این پا و آن پا می کرد که مراد، خان شاگرد دوازده ساله شان را، به دنبال این قابله دومی بفرستد که در چوبی حیاط با سر و صدای زیاد روی پاشنه چرخید، و مرضیه خانم و از پس وی اقبال گاریچی وارد شدند. مرضیه خانم فر می زد که:

- این چه وقت زاییدن است. مگر شما ها خدای نکرده گاو و گوسفند هستید که حتما باید در بهار بچه بیاورید؟ آنهم با این راه خراب و سیل و گل و شل.

میرزا نگاه سرزنش باری به مرضیه خانم کرد ولی چیزی نگفت. شوکت که هنوز در حیاط بود و محمدحسین را در بغل داشت با مرضیه خانم سلام و احوال پرسید کرد: "خدا عمرت بدهد، مرضیه خانم، چه خوب شد بالاخره رسیدی. نصفه جان شدیم ما. چرا اینقدر دیر کردی؟ خواهر بیچاره ام داشت از دست می رفت." و مرضیه خانم گفت:

- خوب است، خوب است. لازم نیست اینقدر الم شنگه راه بیندازی. من شکوه را می شناسم. بچه اولش را هم من به دنیا آوردم. یک شبانه روز درد می کشد و ناله می کند تا یک شکم بزاید. حالا خوبست آن شکم اولش پسر آورد. والا این آقا میرزا طلاقش می داد.

و بعد رو به میرزا کرد و خنده کنان ادامه داد که:

- حالا آقا میرزا، این دفعه چي مي خواهی؟
- هر چه قسمت باشد، مرضیه خانم، سالم باشد، پسر یا دخترش فرقی ندارد.

مرضیه خانم چادرش را به کمرش سفت کرد. دستش را سر حوض شست. و بدون اینکه عجله ای از خود نشان دهد به اتاقی که در آن شکوه زیر کرسی به مخدع تکیه داده بود رفت. شوکت، محمدحسین را به حال خود رها کرد، به مطبخ رفت، و دیگ آبی را که از صبح روی اجاق می جوشید به اتاق زانو برد. میرزا هم که خیالش راحت شده بود روی لبه حوض نشست، محمدحسین را روی زانویش گذاشت، به مراد دستور چای داد، و رو به اقبال گفت:

- خداحافظ/اقبال، چه خبر؟ راه چه جور بود؟
- بادار، خیلی خراب بود. صد دفعه نزدیک بود توی گل گیر کنیم. چرخ گاری را باید تعمیر کنم.
- بگو ببینم، سیل در بیرجند خرابی هم داشته؟
- نه بادار، زیاد خرابی نداشته. الحمدلله تمام بند ها هم پر آب شده. فکر کنم امسال وضع محصول خیلی خوب باشد.

مراد چای آورد و میرزا و اقبال مشغول گفتگو و نوشیدن چای شدند.

پنج ساعت بعد، نزدیک اذان مغرب، صدای هق هق بچه از اتاق پشتی به گوش رسید. شوکت از اتاق بیرون دوید و هیجان زده و به صدای بلند گفت:

- آقا میرزا، مشتلق! صاحب یک پسر دیگر شدید. اسمش را چي مي خواهيد بگذاريد؟

میرزا به قلیان پک می زد. اقبال هنوز آنجا بود. میرزا مراد را فرستاد قرآن را از اتاق بیاورد. پس از دست وضو، قرآن را باز کرد. سوره بنی اسرائیل آمد و اولین آیه صفحه باز شده، "لقد کرما بنی آدم..." بود. گفت:

- اسمش را مي گذاريم محمدكريم.

بعد از جا برخاست و در حالیکه قرآن را مي بوسيد به اتاق جنب اتاق زائو رفت. قلم و دوات را برداشت و در جوف صفحه پشت جلد قرآن، زير جمله "تولد نور چشمي محمدحسين، هفدهم برج اسد يك هزار و دويست و نود و نه هجري شمسي، سوم ذیحجه هزار و سيصد و بيست و پنج قمری" نوشت: "تولد نور چشمي محمدكريم، چهاردهم برج ثور سنه يك هزار و سيصد و يك هجري شمسي، دوازدهم جمادي الثاني هزار و سيصد و بيست هفت هجري قمری." و به اين ترتيب نورسيده محمدكريم نام گرفت.



آن شب، به ميمنت تولد نوزاد، خانم جان، مادر ميرزا محمدعلي که بعد از فوت حاجي ملايوسف با برادرش احمد آقا زرکچي در خوسف زندگي مي کرد، حسنيه، دختر احمد آقا زرکچي - همان دختر سبزه و با نمکي که سبب خودکشي غلامعلي شده بود - سعيد شوهر حسنيه، احمد آقا زرکچي و همسرش مهديه خانم، علي آقا مقبولي که دايي حسنيه مي شد به همراه همسر و بچه هايش، شيخ عباد آخوند مسجد خوسف، اقبال گاريچي و زنش، شبان باقرعلي، چوپان زمان آباد، و علي اصغر، قصاب خوسف که ضمنا در عزا و عروسي وظيفه آشپزي را به عهده داشت، همه در منزل ميرزا جمع بودند.

دو اتاقی که در سمت چپ راهرو واقع بود از وسط با يك درگاه طاقی که پرده اي با نقش گل هاي محمدی درشت از آن آویخته بود به هم راه داشتند. اولين اتاق را آقايان اشغال کرده بودند. در اتاق دومي که درش روبروي در اتاق زائو بود زن ها و بچه ها جمع شده بودند. يك چراغ بادي در راهرو گذاشته بودند که نورش تمام اتاق ها را تقريبا به يك اندازه روشن مي کرد.

در وسط اتاق آقايان، روي مجمعه مسي بزرگي، يك منقل پر از ذغال چوب بادمشك قرار داشت. در کنار منقل، سه بافور از چوب کهر سياه و حقه هاي ناصرالدين شاهي، و چند انبر قد و نيم قد. يك قوري چيني گلدار بزرگ در يك طرف منقل روي خاکستر ها، کمي دور تر از ذغال هاي گل انداخته، از چاي دم کشيده مطبوعي خبر مي داد. بافور چهارمي هم در دست شيخ عباد بود. او در حالیکه دود يك قبلي را از دهان و سوراخ هاي بيني اش بيرون مي داد، مشغول باز کردن سوراخ گرفته حقه بود. مرد ها همه روي دسکچه هاي نشسته و به مخدع هايي که در کنار ديوار جاي داشت تکیه داده بودند.

ميرزا يکي از بافور ها را برداشت و به گرم کردن آن روي خلواره هاي داخل منقل مشغول شد. در يك سيني برنجي، سه کاسه پر از حب افغاني زرد رنگ، چند ظرف کاک و شيريني زنجبيلي، يکي دو ظرف نبات زعفراني، يك ظرف آب نبات کشي سوغات مشهد، و تعدادي استکان و نعلبکي گذاشته بودند. بعضي از استکان ها از

چای پر بود، بعضی نیمه پر، و بقیه در انتظار کسی که میل چای کند. میرزا حب درشتی بر روی حقه داغ شده چسباند و همین جور که حب را روی آتش می پخت رو به شیخ عباد گفت:

- آقا از مرکز چه خبر؟ بالاخره این مملکت جمهوری می شود یا باز يك گردن کلفتی می آید و اسم خودش را می گذارد ظل السلطان؟
- آقا مملکت شاه می خواهد. جمهوری كلك خارجی هاست. ما را چه به جمهوری؟ تا بوده زیر سایه شاه زندگی کرده ایم. حالا هم يك آدم قابلی - مثلاً خود رضا خان میر پنج یا یکی از احفاد قجر - باید زمام امور مملکت را در دست بگیرد. مملکت وحدت می خواهد، امنیت می خواهد. همین خوسف خودمان را ببینید. شب که می شود، اگر يك بنده خدایی مجبور باشد از اینجا تا گل فریز برود، توی همین دو فرسخ راه قطاع الطريق راهش را می بندند، و اگر خیلی شانس بیاورد و زنده بماند، همه چیزش را می چاپند و لخت و چشم بسته در بیابان ولش می کنند.

میرزا چند يك محکم به بافور زد، سوزن را برداشت و مانده حب را روی حقه جمع و جور کرد، و گفت:

- بله، نخیر. شما حق دارید. مملکت امنیت می خواهد. ولی مگر آیه نازل شده که امنیت را شاه برای مملکت می آورد؟ قبلاً که این شاه های قاجار یکی یکی آمدند و رفتند، مگر امنیت داشتیم؟ خدا پدر شوکت الملك را بیامرزد. اگر آقا نبود این بیرجند خودمان هم يك ذره امنیت نداشت.

احمد آقا زرکچی استکان چایش را هورت کشید و وارد بحث شد:

- میرزا راست می گوید. ما اینجا دست کم يك قدری امنیت و آرامش داریم. شنیده ام طرف های زاهدان روز ها هم نمی شود دو فرسخ مسافرت کنی. اینجا که باز خوب است آقا شیخ.

اقبال گاریچی در آستانه در نشست بود و چپق می کشید. از داخل حیاط صدای بع بع گوسفند می آمد. گوسفند را به درخت گردو بسته بودند. میرزا نذر کرده بود که اگر بچه اش سالم به دنیا بیاید خرج بدهد. فردا قرار بود چلو سفید و قورمه درست کنند. اصغر قصاب در بهار خواب داشت کاردش را تیز می کرد. بزودی بع بع گوسفند قطع می شد. قرار بود اصغر قصاب شب را در خانه میرزا بماند. قرار بود شب گوشت خورشت را بار بگذارد که تا صبح خوب جا بیافتد. میرزا قول کله پاچه و دل و روده گوسفند را به اصغر قصاب داده بود. مراد در يك گوشه دیگر بهارخواب پیاز پوست می کند. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و باد یواش یواش داشت تند تر می شد. آسمان را هم ابر گرفته بود، و گاه از طرف صخره های رفیع ریج صدای غرش رعد می آمد. و متعاقب آن برق دشت دوردست را روشن می کرد.

در اتاق زن ها هم گفتگوی زنانه گل انداخته بود. یکی از شوهرش می گفت، یکی از بچه اش، و آن سومی از پارچه دامنی که تازه خریده بود. حسنیه پیراهن چیت گلداري به تن داشت و چارقش را محکم زیر چانه گره زده بود. با وجود اینکه يك شکم زابیده بود، هنوز ملاحظت يك دختر جوان سبزه رو و با نمک را از دست نداده بود. هر بار که چشمش به خانم جان می افتاد سرخ می شد. خانم جان هیچ پنهان نمی کرد که از حسنیه به سبب بلایي که سر غلامعلی آمده است دل خوشی ندارد. سعید برادر زاده خانم جان بود، پسر حسن آقا زرکچی که در بیرجند ساکن بود، حسنیه هم برادر زاده اش بود، دختر همین احمد آقا زرکچی که فعلاً خانم جان در خانه اش زندگی می کرد و نان و نمکش را می خورد. ولی ایکاش غلامعلی زنده بود. ایکاش حسنیه را به

غلامعلي داده بودند.

خانم جان هیچ وقت میرزا محمدعلي را به اندازه غلامعلي دوست نداشت. غلامعلي چیز دیگری بود. از نظر خانم جان غلامعلي يك پارچه آقا بود. بارها غلامعلي با همین حسنيه در ساق پیچوك تنها مانده بودند: پنبه و آتش. غلامعلي به راحتی می توانست حسنيه را تصاحب کند. يك لحظه هوس آلود کافی بود، يك لحظه داغ، يك لحظه رهایی از بند عقل، يك لحظه کوتاه از خود بیخودي. بعدش احمد آقا زرکچي چاره ای نمی داشت جز اینکه به ازدواج دخترش با غلامعلي تن در دهد. حسنيه خودش هم همین را می خواست. هنوز هم وقتی اسم غلامعلي می آمد، گونه هایش گل می انداخت و تمام اندامش داغ می شد. ولی غلامعلي اهل این ناپاکی ها نبود. سرانجام حسنيه را به اجبار به پسر عموییش سعید داده بودند. حسنيه هیچ علاقه ای به سعید نداشت اما ناچار بود به تصمیم والدینش گردن گذارد. سعید پسر یکی يك دانه حسن آقا زرکچي بود، و حسن آقا زرکچي از مردان متمول بیرجند. خانم جان گاهی از سر حرص، حرص ناشی از ماتم مادري داغدار، نگاهی غضب آلود به حسنيه می انداخت، و به یاد آن روز که جسد نیمه گرگ خورده غلامعلي را از کوه آوردند، بغضی جانکاه راه گلویش را می بست.



آن روز باد شدیدی می وزید و گرد و خاک را در هوا می پراکند. بعد از ظهر يك روز مرداد بود. هوا از گرد و غبار به رنگ زرد درآمده بود. هوا داغ بود. گرما خفقان آور بود. خانم جان قدری چوبك در کاسه ای ریخت و ظرف ها را برداشت و به قصد شستنشان روانه حوض آب شد. آب قنات ها خیلی کم شده بود. سه روز بود حوض را خالی نکرده بودند ولی باز خیلی مانده بود تا پر شود. از مرگ ملا یوسف دو ماهی می گذشت. تازه ده روز بود که حسنيه به خانه سعید رفته بود. و دو روز بود که از غلامعلي هیچ خبری نبود. محمد علي از همان فرداي فوت ملا یوسف بنای فروش ساق پیچوك را گذاشته بود

خانم جان هنوز به حوض که در بالا ترین نقطه ساق پیچوك قرار داشت نرسیده بود که سگ شبان باقرعلي عو عو کنان نزدیک شد و از پی سگ، شبان باقرعلي و چند نفر از اهالی زمان آباد سر رسیدند. شبان باقرعلي زیر بار سنگینی که در يك پتوی قزاقی پیچیده بود نفس نفس می زد. نزدیک خانم جان که رسیدند، یکی به صدای بلند گفت: "لااله الا الله!" و بقیه تکرار کردند. و خانم جان ظرف ها را بر زمین ریخت و فریاد زد که:

- خاک بر سرم شد! خاک بر سرم شد! ملا کجایی که ببینی خاک بر سرم شد! کجایی ملا؟ کجایی که ببینی چه بلایی به سرم آمده؟ کجایی ملا؟ کجایی که ببینی که خاک بر سرم شده؟ رفتی و خودت را راحت کردی. پسر! غلامعلي! پاره جگر! چرا من را تنها گذاشتی؟ دوری پدرت را نمی توانستی تحمل کنی؟ خاک بر سرم شد! لااله الا

الله! غلامعلي جانم! غلامعلي ام از دستم رفت! يا امام حسين (ع)! علي /صغرم از دستم رفت! يا امام حسين (ع)!

انگاري مي دانست. مي دانست كه اين باد، اين بادي كه هواي آن بعد از ظهر مرداد را به رنگ خاك درآورده بود، چيزي جز مرگ به همراه نمي آورد. خانم جان بر زمين افتاد. چارقدهش از سرش رفت و موهاي ژولیده خاكستري رنگش به دست گرم باد افتاد. به صورتش چنگ مي انداخت و خاك بر سر مي ريخت. محمدعلي را صدا زدند. شكوه و محمدعلي سراسيمه خود را رساندند. خانم جان را به اتاقش بردند. خانم جان ناله مي كرد. برادرش و حسنيه را نفرين مي كرد. بيشتر حسنيه را نفرين مي كرد.



خانم جان هنوز هم حسنيه را با نگاه هاي سرزنش آلود مي نگريست. حسنيه را گناهكار مي دانست. او را نفرين کرده بود. نفرين مادري كه جگر گوشه اي را از دست داده است از ته قلب است. وقتي حسنيه دختر دار شد، خانم جان خوشحالي اش را از هيچ كس پنهان نساخت. خانم جان گفته بود "اين سعيد و حسنيه نبايد پشت داشته باشند. نسلشان بايد ابتر شود. من نفرينشان کرده ام."

حالا در اين غروب بهاري، خانم جان و حسنيه در ميان ساير زنان در اين اتاق، كه نور چراغ بادي از بيرون و سوي لامپاي روسي از درون روشنش مي كرد، نشسته بودند و هر بار كه چشمشان به يكديگر مي افتاد، هر دو ثقل بار اندوهي را كه به دل داشتند به يكباره با تمام وجود احساس مي كردند، و هر دو در درون اشك مي ريختند. خانم جان گاهي از سر حرص مي گفت: "خدا بيامرزد غلامعلي را! اگر زنده بود او هم الان پسر دار بود. پسر آوردن كار هر بچه ننه پولداري نيست."

اتاق آقاها از دود تريك و تنباكو پر بود. صدای بع بع گوسفند ديگر از حياط به گوش نمي رسيد. علي /صغر در حياط داشت لاشه گوسفند را كه به يكي از شاخه هاي درخت گردو آويزان بود باد مي كرد. محمد علي و سعيد گاه به بهانه سر زدن به علي /صغر، پنهان از چشم شيخ عباد كه سرش از نشئه تريك گرم بود، به انباري آنسوي حياط مي رفتند و ليواني از عرق خانگي زورمندي كه /قبال گاريچي انداخته بود سر مي كشيدند، و بعد از گپي با علي /صغر به اتاق باز مي گشتند. از رشته كوه باغران ديگر صدای رعد نمي آمد. باران نم نمي كه شروع شده بود نويد از زراعتي خوب مي داد. صدای گريه محمدكريم، پسر نوزاد محمدعلي و شكوه، از اتاق زانو به گوش مي رسيد. و گاه صدای گاو ها از محوطه پشت طويله.